

# دهمی که شاعر شعر خودش می شود

## درباره‌ی کلودیو رودریگز [Claudio Rodriguez]

### کوشیار پارسی

کلودیو رودریگز، شاعر اسپانیایی به سال ۱۹۳۴ در زامورا [Zamora] زاده شد. به سال ۱۹۴۷ پدرش را - که دوستار شعر بود - از دست داد و خانواده دچار مشکلات مالی شد. رودریگز نوجوان شغلی به عنوان نگه بان مزرعه به دست آورد. این کار جز به دست آوردن نان برای خانواده سبب علاقه‌ی او به پیاده روی نیز شد. ناچار بود فاصله‌ی زیاد میان زمین‌ها را پای پیاده بپیماید. وقت کم استراحت را در کتاب‌خانه‌ی پدر می گذاراند و همان جا بود که به شاعران کلاسیک اسپانیا و سه شاعر فرانسوی، پل ورنلن، شارل بودلر و آرتور رمبو علاقه مند شد.

سال ۱۹۵۱ به مادرید بازگشت تا به تحصیل ادبیات روم بپردازد. رودریگز شاعر جوان خودساخته‌ای بود که در هجده سالگی جایزه‌ی ادبی آدونیس را برای دفتر شعر زهرِ مستی [Don de la ebriedad] دریافت کرد. بسیاری این دفتر شعر را یکی از مهم‌ترین کارهای نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم خوانده‌اند. پس از ۱۹۵۸ به انگستان رفت تا در دانشگاه‌های ناتینگهام و کمبریج تدریس کند و همان جا با کارشاعرانی چون دیلن توماس [Dylan Thomas] و ویلیام وردزورث [William Wordsworth] آشنا شد.

رودریگز که تا سال درگذشت -۱۹۹۹- احترام بسیاری میان شاعران و ناقدان داشت، بسیار گوشه گیر و فروتن بود. نام نخستین دفتر شعرش اتفاقی نبود. نوش خواری را دوست می داشت و می گویند که همسرش در شعر خوانی‌ها همیشه همراه او بود تا از زیاده روی بازش دارد.

به سال ۱۹۹۱ برای شعر خوانی به مورسیا [Murcia] در جنوب اسپانیا رفته بود. در سالن بزرگ کنار خوزه آگوستین گویتیسولو [Jose Agustin Goytisolo] نشسته بود تا نوبت به او رسید. ایستاد و کلمات نامفهومی ادا کرد و بعد شروع کرد به برگ زدن گزیده‌ی شعرها و رسید به شعر 'غریب'. شعرش را با لکنت و بریده بریده، اما آمیخته با احساسات خواند و زمانی که شعر خوانی به آخر رسید، قطره اشکی از گوشه‌ی چشم چپ بارید. در آن دم صدای بلندی در سالن پر به گوش رسید: دهمی که شاعر شعر خودش می شود. شاعر شعر 'غریب' را باید خواند و شناخت.

## VIENTO DE PRIMAVERA

Ni aún el cuerpo resiste  
tanta resurrección, y busca abrigo  
ante este viento que ya templa y trae  
olor, y nueva intimidad. Ya cuanto  
fue hambre, ahora es sustento. Y se aligera  
la vida, y un destello generoso  
vibra por nuestras calles. Pero sigue  
turbia nuestra retina, y la saliva  
seca, y los pies van a la desbandada,  
como siempre. Y entonces,  
esta presión fogosa que nos trae  
el cuerpo aún frágil de la primavera,  
ronda en torno al invierno  
de nuestro corazón, buscando un sitio  
por donde entrar en él. Y aquí, a la vuelta  
de la esquina, al acecho,  
en feraz merodeo,  
nos ventea la ropa,  
nos orea el trabajo,  
barre la casa, engrasa nuestras puertas  
duras de oscura cerrazón, las abre  
a no sé qué hospitalidad hermosa  
y nos desborda y, aunque  
nunca nos demos cuenta  
de tanta juventud, de lleno en lleno  
nos arrasa. Sí, a poco  
del sol salido, un viento ya gustoso,  
sereno de simiente, sopló en torno  
de nuestra sequedad, de la injusticia  
de nuestros años, alentó para algo  
más hermoso que tanta  
desconfianza y tanto desaliento,  
más gallardo que nuestro  
miedo a su honda rebelión, a su alta  
resurrección. Y ahora  
yo, que perdí mi libertad por todo,  
quiero oír cómo el pobre  
ruido de nuestro pulso se va a rastras  
tras el cálido son de esta alianza  
y ambos hacen la música  
arrolladora, sin compás, a sordas,  
por la que se llegará algún día,  
quizá en medio de enero, en el que todos  
sepamos el por qué del nombre: "viento  
de primavera".

## باد بهاری

تن تاب این همه سرکشی ندارد  
و پناه می جوید در برابر این باد  
که سرما با خود می برد و  
رایحه ی خوش می آورد با اعتماد.  
همه ی آن چه گرسنگی بود اکنون زندگی ست.  
و زندگی خوشایند است  
در خشش گشاده دستی جاری در خیابان هامن.  
امارشته ی عصب خشکیده چون خشکی دهان  
و پاهامان به هر سویی می رود، هم زمان.  
از پس آن، ازدحام بی رحم  
می وزد بر رخوت تن از بهار،  
می چرخد به گرد زمستان دل ما  
به جستن جایی برای ورود.  
و این جا،  
در پای گذاشتن به پیش، خیره به روبه رو،  
در بوییدن هر چه به هوده،  
به زدودن هر بویی از لباس هامن  
می وزد بر کار و بارمان،  
غبار از خانه می گیرد،  
روغن می زند به در خانه ها  
که خشک بودند از کوله بینی،  
می گشاید به میهمان نوازی زیبا  
می شویدمان و، گرچه انتظار این همه جوانی نداریم  
می کشاندمان به بیرون از خودمان.  
بی گمان، باد خوش ذوق، به آرامش دانه ها  
می وزد از پس طلوع بر خشکی ما،  
بر بی عدالتی سال های ما،  
جرات مان می بخشد به جستن زیبایی  
بیش از همه ی بی عدالتی و جبن،  
بس زیباتر است از همه ی ترس مان  
در برابر سرسختی ش، سرکشی و الاش.  
و من، که همه ی آزادی از دست دادم  
می خواهم اکنون صدای بلندی بشنوم  
که نبض مان را به پیش می راند  
از پشت صدای گرم این پیوستگی  
تا موسیقی شاد و پنهان  
که روز را از میانه ی بهمن\* نزدیک تر می کشاند  
تا که همه این نام را بشناسیم  
باد بهاری.

از: Alianza y condena (1965)

\*در خود شعر نام ماه فوریه آمده است.

## غریب

برای او که دوست داشتن نتواند روز بلند است و او خود می داند.  
صدای کوتاه و بلند ساعت تن می شنود،  
نغمه ی شکسته ای که پژواکی دور دارد.  
در می بندد و نشسته می ماند به پشت در،  
بیرون که برود زانوهایش بر زمین می سایند.  
سپیده اما زنده اش می دارد و می کشاندش سوی گشاده دستی.  
قدم گاه اش بس روشن است، او اما گام های تیره بر می دارد  
از آن که خسته است پاهایش.  
سخن اش باد است: واژگان مرده از دهان زنده اش.  
زندانی نیاز به عشق، تنهایی خود به آغوش می کشد.  
امن و امان است او، امن تر از هر کسی  
چرا که هیچ ندارد:  
و می داند هرگز این جا، بر این خاک نخواهد زیست.

## AJENO

Largo se le hace el día a quien no ama  
y él lo sabe. Y él oye ese tañido  
corto y duro del cuerpo, su cascada  
canción, siempre sonando a lejanía.  
Cierra su puerta y queda bien cerrada;  
sale y, por un momento, sus rodillas  
se le van hacia el suelo. Pero el alba,  
con peligrosa generosidad,  
le refresca y le yergue. Está muy clara  
su calle, y la pasea con pie oscuro,  
y cojea en seguida porque anda  
sólo con su fatiga. Y dice aire:  
palabras muertas con su boca viva.  
Prisionero por no querer, abraza  
su propia soledad. Y está seguro,  
más seguro que nadie porque nada  
poseerá; y él bien sabe que nunca  
vivirá aquí, en la tierra. A quien no ama,  
¿cómo podemos conocer o cómo  
perdonar? Día largo y aún más larga  
la noche. Mentirá al sacar la llave.  
Entrará. Y nunca habitará su casa.

او را که دوست داشتن نمی داند،  
چه گونه می توانیم بشناسیم یا ببخشیم؟  
روز دراز است و شب درازتر.  
دروغ می گوید اگر کلید به دست گیرد.  
داخل شود.  
و هرگز به خانه اش نرود.

از: **Alianza y condena (1965)**

## کف

به کف می نگرَم، حساسیت ظریف اش  
که بس تفاوت دارد با خاکستر.  
به سان کسی که به لبخنده ای می نگرَد،  
او که زندگی ش می دهد و خود خستگی ست  
به یافتن تکیه گاه، می نگرَم اکنون به کف فروتن.  
این است لحظه ی خام و زیبا، کار لمس و تسلیم  
درد پوشیده ی دریا سر برون می آرد  
با لیاف روشنرنگ، به زیر تیر کشتی،  
برابر اسکله، آن جا که عشق ریشه دار ایستاده  
چون گل بر خاک، کف بر لب.  
در اوست که مرگ سر بر می آرد،  
به پنجه هاش زندگی دریا  
از آن سان که انسان در اوج شور  
انسان است، دور از همه ی دل مشغولی هاش:  
در اشتهای زنده ی زندگی.  
کنار این دیواره، دهان چشمه، بی دهانه،  
ایستاده ام اکنون، به سان موج که شکل می گیرد  
و می شکنم چون موج، آرام غرق می شوم  
با همه ی خواست تن، بی آسیب،  
تاسر بر آورم از لایه های کف پایدار.

از: **Conjuros (1958)**

## ESPUMA

Miro la espuma, su delicadeza  
que es tan distinta a la de la ceniza.  
Como quien mira una sonrisa, aquella  
por la que da su vida y le es fatiga  
y amparo, miro ahora la modesta  
espuma. Es el momento bronco y bello  
del uso, el roce, el acto de la entrega  
creándola. El dolor encarcelado  
del mar, se salva en fibra tan ligera;  
bajo la quilla, frente al dique, donde  
existe amor surcado, como en tierra  
la flor, nace la espuma. Y es en ella  
donde rompe la muerte, en su madeja  
donde el mar cobra ser, como en la cima  
de su pasión el hombre es hombre, fuera  
de otros negocios: en su leche viva.  
A este pretil, brocal de la materia  
que es manantial, no desembocadura,  
me asomo ahora, cuando la marea  
sube, y allí naufrago, allí me ahogo  
muy silenciosamente, con entera  
aceptación, ileso, renovado  
en las espumas imperecederas.

## SALVACIÓN DEL PELIGRO

Esta iluminación de la materia,  
con su costumbre y con su armonía,  
con sol madurador,  
con el toque sin calma de mi pulso,  
cuando el aire entra a fondo  
en la ansiedad del tacto de mis manos  
que tocan sin recelo,  
con la alegría del conocimiento,  
esta pared sin grietas,  
y la puerta maligna, rezumando,  
nunca cerrada,  
cuando se va la juventud, y con ella la luz,  
salvan mi deuda.

Salva mi amor este metal fundido,  
este lino que siempre se devana  
con agua miel,  
y el cerro con palomas,  
y la felicidad del cielo,  
y la delicadeza de esta lluvia,  
y la música del  
cauce arenoso del arroyo seco,  
y el tomillo rastrero en tierra ocre,  
la sombra de la roca a mediodía,  
la escayola, el cemento,  
el zinc, el níquel,  
la calidad del hierro, convertido, afinado  
en acero,  
los pliegues de la astucia, las avispas del odi  
los peldaños de la desconfianza,  
y tu pelo tan dulce,  
tu tobillo tan fino y tan bravío,  
y el frunce del vestido,  
y tu carne cobarde...  
Peligrosa la huella, la promesa  
entre el ofrecimiento de las cosas  
y el de la vida.

Miserable el momento si no es canto.

## رهایی از خطر

این نور بر اشیاء، با عادت و آهنگ اش،  
با خورشید توانمندش، با تپش بی درنگ نبض،  
به گاه ورود هوا در ترس دست هام  
که بی هیچ تردید لمس می کنند  
باشادی می شناسند آن دیوار بی ترک راه،  
و دروازه ی سرکش را که همیشه راه می دهد،  
هرگز بسته نمی ماند،  
وقتی جوانی می رود و سبکی ش،  
رهایی من از خطا.

عشق من این فلز مذاب را خواهد رهانید  
این حریر که تو می پیچی همیشه در شهید،  
و تپه ای با کبوترهاش،  
بخت خوش آسمان،  
نرمای خوش این باران،  
و موسیقی بستر نهر خشک،  
و خزیدن کاکوتی بر زمین اخراپی،  
سایه ی صخره در عصر،  
گچ و سیمان، روی و نیکل، کیفیت آهن،  
بدل شده به پولاد ناب،  
چین های فریب، زنبورهای نفرت،  
گام های بی اعتمادی،  
و موهای نرم تو، مچ لاغر پاهات،  
اخم لباس و پوست رموک تو...  
راه پر خطر، وعده ی زندگی  
وزیست.

این دم چه فرومایه است اگر که نخواند آواز.

از: (1976) *El vuelo de la celebracion*

## SIN ADIÓS

Qué distinto el amor es junto al mar  
que en mi tierra nativa, cautiva, a la que sie  
cantaré,  
a la orilla del temple de sus ríos,  
con su inocencia y su clarividencia,  
con esa compañía que estremece,  
viendo caer la verdadera lágrima  
del cielo  
cuando la noche es larga  
y el alba es clara.

Nunca sé por qué siento  
compañero a mi cuerpo, que es augurio y re  
Y ahora, frente al mar,  
qué urdimbre la del trigo,  
la del oleaje,  
qué hilatura, qué plena cosecha  
encajan, sueldan, curvan  
mi amor.

El movimiento curvo de las olas,  
por la mañana ,  
tan distinto al nocturno,  
tan semejante al de los sembrados,  
se va entrando en  
el rumor misterioso de tu cuerpo,  
hoy que hay mareas vivas  
y el amor está gris perla, casi mate,  
como el color del álamo en octubre.

El soñar es sencillo, pero no el contemplar.  
Y ahora, al amanecer, cuando conviene  
saber y obrar,  
cómo suena contigo esta desnuda costa.

Cuando el amor y el mar  
son una sola marejada, sin que el viento no  
pueda romper este recogimiento,  
esta semilla sobrecogedora,  
esta tierra, este agua  
aquí, en el puerto,  
donde ya no hay adiós, sino ancla pura.

## بی وداع

تفاوت عشق بادریا چیست  
دربای وطن من، زیبا، که همیشه آوازش خواهم داد،  
به نزدیکی جانِ توفان هاش،  
باشغافیت بکرش  
به همراهی ش که می لرزاندت  
بادیدن بارش اشک از آسمان  
به شبِ دراز و سپیده که می رسد از راه.

هرگز نخواهم دانست این تن چرا همراه من است،  
هشدار و پناهگاهی.  
و اکنون، در برابر دریا،  
زنجیره‌ی خوشه‌های گندم، غلتیدن موج‌ها،  
به کار بافتن ساقه‌ها، ذوب برداشت  
تار سیدن به محبوب.

پیچ و تاب موج‌ها به صبح‌گاه  
آرام‌تر از شب، مانده به کشتزارها  
می آید به درون بی‌تابی تن‌ات،  
امروز که موج‌ها برمی آیند و  
عشق به رنگ خاکستری مروارید است،  
بی درخشش، چون رنگ سپیدار به پاییز.

رویا آسان است، دیدن اش اما سخت.  
و اکنون، به صبح زود،  
باید که دانست این کرانه‌ی عریان چه صدایی دارد با تو.

اکنون که جنبش عشق و دریایکی شده‌اند  
بی وزش باد شمالی  
پروا می‌تواند که شکسته شود  
این دانه‌ی شگفت، این خاک، این آب،  
این بندرگاه،  
که نه وداعی در آن است و نه لنگری.

از: **Casi una leyenda (1991)**